

جان بی جمال جانان میں جانان دارد با بیچک نشانی زان دلستان بلیدیم هر منزل فراغت توان زد و رفتن هر شبی درین راه صد بحر آتشین است زوق چنان ندارد بید و زندگانی چنگ خمیده قامت میخواندت بعبادت احوال کج قارون کایم داد و بر بار ایدل طریق بر مدعی از محنت بیاموز	هر کس که این ندارد صفا که جانان دارد یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ای ساربان فروکش کن عنق کمان دارد در دو که این معاشخ و بیان دارد بی دوست زندگانی دوق چنان ندارد بشنو که نند پیران بیعت زبان ندارد در کوش کافر و نشان ناز نهان دارد سست در حق او کس این کجی ان
کس در جهان ندارد یک بنده چو محاط زیر که چون توشاهی کس در جهان ندارد	
آنگس که بدست جام دارد آبی که نغمه میات از وی یافت سر رشته بمان بجام بگذار ماوی و زاهدان و تقوی بیزه نازلب تو ساقی نیست	سلطانی جسم مدام دارد در میکه حجم که جام دارد کین رسته از نظام دارد تا پاسی که ام دارد در دور کسی که کام دارد

انگس

از چشم خوش تو دام دارد در دست که بیج و شام دارد لعلت تخمین تمام دارد	نرس همه شیوه های میست ذکر رخ و زلف تو دم را بر سینه ریش در دندان
در چاه ذوق چو حافظ ای جان خستود و صد غلام دارد	در ختی دوستی نشان که کامل ندارد چو جهان خراباتی بعشرت بش ندارد شب صحبت غیرت آن که بعد از روز ندارد عماری داری بی را که هر ماه در حکم ندارد بهاره تر خواه ای دل که نه اینچنین سال ندارد خدا یا این دل رشیم قرار می بست ندارد
درین بارغ آرد افوا بد که سرانه سر محاط فشیند بر لب جوی و سرو می در کند با کرد	بسته مستی است ندانم که رو بجا آورد بهر راه میزد این مطلب مقام شام دارد
که بود ساقی و این باده اندکی آورد که در میان نزل قول آتش آرد	